



نمایشنامه: سارا و نذر آقا بزرگ

نویسنده: مهدی سیم ریز

/تاریکی، صدایی در صحنه می پیچد./

صدا: هر قصه از یه جایی شروع می شه! بعضی وقتا آخر یه قصه می تونه شروع قصه جدیدی باشه !
مثل آخر قصه آقا حشمت ا... /نور موضعی میانه صحنه را روشن می کند. آقا حشمت ا... با لباسی
یکدست سفید بر روی صندلی گهواره ای نشسته و به نقطه ای دور دست خیره شده است./ وقتی که
پیش از سفر بزرگ زندگیش یه وصیت یا به عبارتی یه نذر رو برای کوچکترین و الهی دوست
داشتنی ترین نوه اش یعنی سارا، به جا گذاشت. حالا با سفر آقا حشمت ا... پیش خدا ، قصه
سارا و نذر آقا بزرگ شروع می شه!

/نور می رود. صدای نشستن هواپیما در فرودگاه شنیده
می شود. لحظاتی بعد انبوهی از فلش ها مانند شبرنگ در

دل صحنه می درخشند و هر کدام چه تی متفاوت از دیگری را نشان می دهند.

صدای یک دختر: آهای! کمک... آهای... /نور موضعی بر دختر بالا می آید. دختر با ریزش نور ایستاده و صدایش را صاف می کند. /به نام خدا. من گم شدم! دوباره شروع به گریه می کند و داد و بیداد راه می اندازد. پس از چند لحظه بلند شده و ناامیدانه مسیر فلش ها را امتحان می کند و از صحنه خارج می شود. دو نور موضعی در دو طرف صحنه روشن می شود. یک طرف آقا حشمت... و در سوی دیگر زنی جوان دیده می شود. زن جوان: زود بود واسش آقا جون! آقا حشمت: دیگه بزرگ شده، داره واسه خودش خانوم میشه، مثل مادرش! نگران نباش، تنهاش نمی دارم! زن جوان: آخه تو این شهر غریب...! آقا حشمت: اینجا شهر غریب نیست دختر! اینجا همه آشنا! زن جوان: می ترسم راهشو گم کنه آقا جون! آقا حشمت: تو این شهر کسی راهشو گم نمی کنه! اینجا روز و شب مثل همه! خوب که نگاه کنی خورشید همیشه تو دل شهر می درخشه!

/نور می رود و پس از چند لحظه می آید. دختر: ناامیدانه باز می گردد/ انگار راستی راستی گم شدم! دوباره گریه می کند. پس از چند لحظه آقا حشمت...! از میان تاریکی، قدم زنان پدیدار می شود. آقا حشمت: انگار مشغول دیکته گفتن در کلاس درس است/ درس اول! بنویس! /دختر از کوله اش دفتر و مداد در آورده، شروع به نوشتن می کند/ مسیر را درست انتخاب کن! آقا امام رضا(ع) می فرمایند: "کسی که بدون اندیشه دست به کاری بزنه مثل کسبه که راهش رو گم کرده باشه، هرچی تندتر توی بیراهه قدم بزنه از مسیرش دورتر میشه." پس بگرد دنبال کسی که راه درست رو بهت نشون بده! آقا حشمت...! در تاریکی گم می شود. سارا: راه درست؟/ به خود می آید و متوجه نبودن پدر بزرگ می شود/ آقا جون! کجا رفتین پس؟/ کمی اطراف را می گردد و در فکر فرو می رود. / راه درست؟! از کئی باید پرسم؟/ دستش را سایه بان چشمانش می کند و اطراف را می نگرد/ آهان! یه آقای پلیس اون جاست! بهتره از اون پرسم! /کوله اش را بر پشت انداخته، به سمت دیگری از صحنه حرکت می کند/

/آقا حشمت...!، در نقش پلیس، انگار سر چهارراه ایستاده و ماشین ها را هدایت می کنه. او با دستانش جهت را به ماشین ها نشان داده و گاه و بی گاه سوت می زند. سارا به او نزدیک می شود.

سارا: سلام آقای پلیس!

پلیس: سلام دختر خوب!

سارا: ببخشین، من گم شدم!

پلیس: اصلاً نگران نباش، الان کمکت می کنم تا پیدا بشی!

سارا: خیلی ممنون!

پلیس: /از روی سکوت پائین می آید/ خوب! آدرس خونه تونو بلدی؟

سارا: بله، بلدم!

پلیس: خوب بگو بینم!

سارا: یه خیابونه مثل همینجا! از این طرفش، نه، از اون طرفش میرین، میرین میرین میرین تا برسین به یه میدون! میدون رو رد می کنین باز میرین میرین میرین تا برسین به اولین ایستگاه اتوبوس! اون جا منتظر اتوبوس میشین تا این بار اون بره بره بره تا برسه به یه چهارراه. اون جا بعضی از مسافرا پیاده میشن ولی شما نباید پیاده بشین. باید بشینین بشینین بشینین تا برسه به کبابی آقا جلال و پسران! اون جا از اتوبوس پیاده میشین و می رین توی کوچه اول سمت چپ! چهارتا خونه رو که رد کردین بیچین بیچین بیچین سمت راست! در سوم سمت چپ، زنگ اول نه دوم نه سوم که اصلاً چون کوکب خانم معمولاً خوابه و اگه بیدارش کنین شاکی میشه! زنگ چهارم رو می زنین. وامیستین وامیستین وامیستین تا یکی درو براتون باز کنه!

پلیس: خیلی خوب! آدرست خیلی دقیق بود! بریم! این جا رو می سپرم به یکی از همکارا!

سارا: خونه مون تو یه شهر دیگه اس! ضمناً من که خونه نمی خوام برم!

پلیس: مار و سرکار گذاشتی؟ پس داری کجا میری؟

سارا: /از داخل کوله اش کاغذی را بیرون آورده و به پلیس نشان می دهد/ اینجا!

پلیس: /نگاهی به کاغذ می اندازد/ آهان! اینجا! خیلی خوب! از این ور، نه از اون ور! میری میری میری تا برسی به یه میدون! میدون رو که رد کردی می رسی به ایستگاه مینی بوس! اون جا منتظر می شی می شی می شی تا یه مینی بوس صورتی کوچولو بیاد. رنگ دیگه نه ها! فقط صورتی کوچیک! سوار می شی و اون میره میره میره تا برسه به یه چهارراه. سر چهارراه چندتا سنجاب و خرگوش و موش از مینی بوس پیاده میشن اما شما نباید پیاده بشی. باید بشینین بشینین بشینین تا برسه به یه اسباب بازی فروشی. اون وقت پیاده میشی و میچی تو کوچه ششم سمت راست، اون وقت.../نگاهی به چهره متعجب و گیج سارا می اندازد/ شوخی کردم. آدرسی که می خوای خیلی

سرراسته، تو این شهر از هر کسی که این آدرسو پرسی بهت نشون میده! اینجا رو همه بلدن! از اینجا سوار تاکسی میشی و آقای راننده تا نزدیک جایی که می خوای می رسوندت. خودم به آقای راننده سفارشتو می کنم!

نور می رود و باز می گردد. نمایی از یک تاکسی. آقا حشمت جلو نشسته و زن روی صندلی عقب . زن جوان با حسرت از پنجره تاکسی بیرون را تماشا می کند./

زن جوان: اولین بار که آوردینم زیارت یادتونه آقا جون؟
آقا حشمت: آره بابا! خوب یادمه! قدّ همین سارا بودی!
زن جوان: به همین شیطونی!
آقا حشمت: به همین شیطونی؟! / می خندد/ خیلی بیشتر!
زن جوان: با قطار اومدیم!
آقا حشمت: قطار و گذاشته بودی رو سرت! یادته مسئول قطار بهت چی گفت؟
زن جوان: بهم گفت تا حالا مسافر به این شیطونی نداشتیم!
آقا حشمت: تو بهش چی گفتی؟
زن جوان: گفتم تا حالا مسئول قطار به این اخمویی نداشتیم!
آقا حشمت: با این که حسابی اخم کرده بود یه هوزد زیر خنده!
زن جوان: دست کرد تو جیشویه دونه شکلات گذاشت کف دستم!
آقا حشمت: بهش گفتمی مگه آدم اخمو ها هم شکلات دارن!
زن جوان: گفت شکلاتو دادم که آشتی کنیم! تو این قطار همیشه به آخر خط که میرسی اخمات باز میشه!
گفتم واسه چی؟
آقا حشمت: گفت پیاده که شدی خودت می فهمی!
زن جوان: ولی من همه راهو توی تاکسی گریه کردم!
آقا حشمت: عروسکتو توی قطار جا گذاشته بودی!
زن جوان: قدّ دنیا دوسش داشتم آقا جون!

نور می رود و پس از چند لحظه باز می گردد. همان تاکسی، سارا به صندلی تکیه داده و بیرون را تماشا می کند. آقا حشمت، در نقش آقای راننده، از داخل آینه به او نگاه می کند/

آقای راننده: گفتی کجا می خواهی بری؟

سارا: /از داخل کیفش کاغذ را بیرون آورده و به آقای راننده نشان می دهد/ اینجا!

آقای راننده: /فرمان را رها کرده و کاغذ را انداز و زانداز می کند/ نوشته که...

سارا: /جیغ می کشد و دستش را روی چشم می گذارد/

آقای راننده: /به سرعت فرمان را می چرخاند. انگار تا کسی با فاصله کم از کنار ماشینی که از رو به رو می آید، می گذرد /
اصلاً نترس، دیدمش!

سارا: /دستش را از روی چشمهایش آهسته بر می دارد/ بله، کاملاً معلوم بود!

آقای راننده: /دوباره به کاغذ نگاه می کند/ آهان! اینجا رو از هر کی تو این شهر پرسری بلده! می برمت!

سارا: خیلی ممنون!

آقای راننده: حالا شما چند سالت هست عموجون؟

سارا: هشت سال!

آقای راننده: بارک!...! منم یه نوه دارم مثل شما هشت سالشه!! از آینه به سارا نگاه می کند. /قیافت واسم خیلی آشناست. انگار قبلاً دیدمت!

سارا: من اولین باره میام اینجا!

/چند لحظه می گذرد. سارا کماکان بیرون را نگاه می کند/

آقای راننده: چرا این قدر ساکتی؟ می خواهی واست یه نوار قشنگ بذارم؟

سارا: چی دارین؟

آقای راننده: هر چی که بخوای! فقط مجاز! تو این شهر کسی آهنگ غیر مجاز گوش نمی کنه! الان یکیشو واست می ذارم که کلی خاطره ازش دارم!

سارا: خاطره؟!

آقای راننده: بله! / آهنگی غمگین را داخل پخش می گذارد / یه روز یه مسافر سوار کردم هم سن و سال و هم شکل و قیافه شما! از همون اول که نشست تو ماشین، بُق کرده بود. هر چی از تو آینه نگاهش کردم، هر چی باهاش حرف زدم، انگار نه انگار! این آهنگ رو که واسش گذاشتم، بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. وقتی خوب گریه کرد، گفت که عروسکشو توی قطار جا گذاشته و قطار رفته! این بچه اینقدر شیرین بود که دل آدم واسش کباب می شد! اولیور تو یست چیه، دخترک کبیت فروش چیه؟! باید بودی و می دیدی! /نگاهی از درون آینه به سارا می اندازد که در خود فرو رفته است / چیه؟ چی شد؟

سارا: با این آهنگی که شما گذاشتین غصّه های خودم که هیچی، غصّه همه اهل محلّمون یادم اومد!
آقای راننده: آخ آخ آخ ببخشین! همین دیشب تو رادیو داشت می گفت باید محیط برای بچه ها شاد باشه!
فکر کنم طرف کارشناس کودک، چیزی بود! الان درستش می کنم! / نواری شاد را داخل پخش
ماشین می گذارد. سارا می خندد و روی صندلی تاکسی بالا و پایین می پرد. آقای راننده هم بشکن می زند و
ترانه ای شاد می خواند. پس از لحظاتی آقای راننده ماشین را به داخل خیابانی دیگر هدایت می کند و
بلافاصله موسیقی را قطع می کند.

سارا: ا، پس چی شد؟

آقای راننده: تو این شهر هیچ کس تو این خیابون موسیقی گوش نمی کنه! / تعظیم کرده و انگار به حرم سلام می
دهد / اوه! چه خبره! چه ترافیکه!

سارا: / نیم خیز می شود / اووووووه چه همه ماشین!

آقای راننده: نزدیک سال تحویله، همه می خوان برن حرم! مجبوریم یواش یواش پشت بقیه ماشینا بریم تا
برسیم!

سارا: / کمی بی تاب / من باید سال تحویل حرم باشم. همیشه یه کم تندتر برین؟

آقای راننده: کاش ماشین دنده هوایی داشت، می زدم که از روی این ماشینا پرواز کنیم!

سارا: شوخی می کنین؟

آقای راننده: نه، جدی می گم!

سارا: / حوصله اش سر می رود / آقای راننده، یه کاریش بکنین! من باید سال تحویل حرم باشم، آخه
اینجوری که شما میرین فیدا صبح هم نمی رسم! اگه من می دونستم از همون اول سوار یه
ماشین دیگه می شدم ...

/ آقای راننده از داخل آینه به او نگاه می کند . مکثی کرده،
کلاهش را از سر برمی دارد . او اینک در نقش پدر بزرگ
است. /

پدر بزرگ: درس دوم، یادت باشه! تو هر کاری حوصله داشته باش و صبر کن! آقا می فرمایند: "بهترین
عبادت خدا صبره!" پس حوصله کن دختر، تو همه کارات!

/ فضا دوباره به داخل تاکسی باز می گردد . سارا به آرامی
بیرون را نگاه می کند و آقای راننده خود را باد می زند .
ناگهان صدای ترمز شنیده شده و ماشینی از پشت با تاکسی
برخورد می کند. سارا از روی صندلی پرت شده و آقای راننده

با شیشه جلو برخورد می کند. آقای راننده با عصبانیت از ماشین پیاده می شود.

آقای راننده: حواست کجاست؟ مگه کوری؟ جلوت و نمی بینی؟ آخ آخ بین چیکار کرده! حالا کی می خواد خسارتشو بده؟!

/ سارا از ماشین پیاده شده و خود را به آقای راننده می رساند. /

سارا: آقای راننده! آروم باشین! آقای راننده مگه خودتون نگفتین که این خیابون ...

آقای راننده: / ناگهان به خود آمده و نگاهی به انتهای خیابان انداخته و با شرمندگی سلام می دهد و به سمت راننده ماشین پشت سر بازمی گردد. / چیزی نشده آقا! بیمه که داری؟ خیلی خوب، می زنیم کنار وامیستیم تا افسر بیاد! / رو به سارا/ دخترم! فکر کنم اگه با اتوبوس بری زودتر می رسی!

/ ایستگاه اتوبوس، آقا حشمت ... و زن جوان روی صندلی ایستگاه نشسته اند. در دست هردو فرفره ای سفید دیده می شود /

آقا حشمت: واست یه فرفره رنگی خریدم، شاید از عروسکت یادت بشه!

زن جوان: قرمز بود. نگاش کردم و گفتم عروسک من آبی بود!

آقا حشمت: یه دونه آبی شو واست خریدم!

زن جوان: گفتم موهای عروسکم زرد طلایی بود.

آقا حشمت: رفتم و یه دونه زردشو واست خریدم.

زن جوان: گفتم کفشای عروسکم صورتی بود!

آقا حشمت: یه دونه صورتی شو هم واست خریدم.

زن جوان: دلم بهونه داشت آقا جون!

آقا حشمت: می دونستم بابا!

زن جوان: دستام پر شده بود از فرفره های رنگی!

آقا حشمت: ولی از چشات معلوم بود که دلت هنوز خالی نشده!

زن جوان: نه آقا جون، دلم پیش عروسکم جا مونده بود، تو همون قطاری که رفته بود!

/ همان ایستگاه، آقا حشمت در نقش پیرمرد فرفره فروش گوشه ای از ایستگاه نشسته و به عبور عابران نگاه می کند .
لحظاتی بعد سارا از راه رسیده و روی صندلی ایستگاه می نشیند. /

سارا: بخشین آقا! ایستگاه اتوبوس همینجاست دیگه!

پیرمرد: یه فرفره می خری؟

سارا: دونه ای چنده؟!

پیرمرد: هشتاد تومن!

سارا: / از جیبش یک اسکناس ۱۰۰ تومانی بیرون می آورد/ بفرمایین!

پیرمرد: خورد ندارم بقیه شو بدم!

سارا: عیب نداره! ایستگاه اتوبوس همینجاست دیگه؟!

پیرمرد: بله!

سارا: ممنون! / می رود و روی صندلی می نشیند. چند لحظه بعد بی صبرانه به ساعتش نگه کرده و باز به سمت پیرمرد می رود./ ببخشین آقا! اتوبوس هر چند دقیقه میاد؟

پیرمرد: یه فرفره می خری؟

سارا: من که همین الان یه دونه خریدم!

پیرمرد: یه رنگ دیگه اش!

سارا: /دوباره از جیبش یک اسکناس ۱۰۰ تومانی بیرون می آورد/ بفرمایین!

پیرمرد: خورد ندارم بقیه شو بدم!

سارا: عیب نداره! اتوبوس هر چند دقیقه میاد؟

پیرمرد: هر ۱۰ دقیقه!

سارا: /نگاهی به ساعتش انداخته، می رود و روی صندلی می نشیند. چند لحظه بعد باز به سمت پیرمرد می رود./ ببخشین آقا! مطمئین اینجا ایستگاه اتوبوسه؟

پیرمرد: یه فرفره می خری؟

سارا: / به پیرمرد خیره می شود./ یه رنگ دیگه اش دیگه!

پیرمرد: بله!

سارا: /کمی عصبی از جیبش یک اسکناس ۱۰۰ تومانی بیرون می آورد/ بفرمایین!

پیرمرد: خورد ندارم بقیه شو بدم!

سارا: عیب نداره! مطمئین ایستگاه اتوبوس همینجاست؟!

پیرمرد: بله!

پیرمرد: خورد ندارم بقیه شو بدم!

سارا: عیب نداره! ایستگاه اتوبوس همینجاست دیگه! /دیگر نمی تواند بنشیند. دایم این پا و آن پا می کند و این سو و آن سوی خیابان را نگاه می کند. پس از چند لحظه برمی گردد. اسکناسی از جیبش در آورده به پیرمرد می دهد/ آقا یه فرفره بدین!

پیرمرد: خورد ندارم بقیه شو بدم!

سارا: عیب نداره! شما خودتون با چشم خودتون دیدین که اتوبوس از این جا رد بشه؟

پیرمرد: بله /با کمی مکث/ دیروز!

سارا: /با تعجب/ دیروز؟ یعنی چی؟

پیرمرد: یه فرفره می خری؟

سارا: /با عصبانیت اسکناس را از جیبش در آورده روی جعبه پیرمرد می اندازد/ بقیه اش مال خودت!

پیرمرد: از صبح تا حالا اتوبوس نیومده!

سارا: آخه واسه چی؟

پیرمرد: امروز عیده، راه ها رو بستن که مردم راحت تر برن حرم!

سارا: /با عصبانیت/ آخه چرا از همون اول نگفتی؟ /همه فرفره ها را جلوی پیرمرد می ریزد و لگدی به جعبه می زند -

/پیرمرد کلاه از سر برمی دارد. او اینک در نقش آقا حشمت ا... است/

آقا حشمت: درس سوم! آقا می فرمایند: "انسان بخشنده به خدا، بهشت و مردم نزدیک است." دخترم! سعی کن همیشه زود ببخشی حتی کسی رو که در حق کوتاهی کرده! مخصوصا وقتی با یه آدم ناتوان مواجه شدی!

سارا: بازم ببخشین! چشم!

/آقا حشمت ا... کلاه را دوباره بر سر می گذارد. همه چیز به قبل باز می گردد. سارا فرفره ها را به سرعت جمع می کند و جعبه را مقابل پیرمرد قرار می دهد./

سارا: آقا همه اش چند؟

پیرمرد: /با خوشحالی/ دونه ای هشتاد تومن! /با انگشتانش می شمارد/ همش میشه ...

سارا: /اسکناس دوهزار تومانی به پیرمرد می دهد/ بسّه؟

پیرمرد: جعبه اش هم مال تو!

سارا: /فرفره ها را بر می دارد/ باشه واسه خودت! خدا حافظ!

نور می آید. یک کیوسک تلفن کنار خیابان خودنمایی می کند. آقا حشمت ا... به کیوسک تکیه داده و مادر کمی آن طرف تر ایستاده است./

آقا حشمت: تو مسیر که می اومدیم یواشکی به صورتت نگاه می کردم ببینم هنوز اشکات رو گونه هات سر می خوره یا نه؟

مادر: گونه هام هنوز خیس بود!

آقا حشمت: کنار کیوسک تلفن که رسیدیم وایسادم و بهت گفتم میدونی تلفن برای چیه؟

مادر: گفتم برای اینکه با هر کسی که ازت دوره و نمی بینیش صحبت کنی!

آقا حشمت: گفتم هیچ می دونی مردم می ان اینجا که با یه کسی که

/کنار همان کیوسک تلفن آقا حشمت ا... در نقش پیرمردی روستایی، بی قرار دائم داخل کیوسک شده و بیرون می آید. انگار به دنبال کسی است که شماره ای را برای او بگیرد. سارا با عجله در حال حرکت به سوی حرم، از کنار کیوسک می گذرد که با پیرمرد رو در رو می شود./

پیرمرد: آهای دختر خانم!

سارا: /با تعجب/ با منین؟

پیرمرد: بله، با شما! یه دقه میای این جا؟

سارا: /به سمت پیرمرد می آید/ بله!

پیرمرد: این شماره رو برام می گیری؟

سارا: بله، چشم!

/ داخل کیوسک شده و شماره را از روی کاغذی که دست
پیرومرد است می گیرد. /

- پیرومرد: خیر ببینی دختر!
- سارا: خواهش می کنم! داره بوق می زنه، بفرمایین! ... برداشت، الو گوشی!
- پیرومرد: بگو روستای بالا تپّه پایین رود؟!
- سارا: روستای بالا تپّه پایین رود؟! ... میگه بله!
- پیرومرد: بگو منزل کربلایی حسن بالا تپّه ای؟
- سارا: منزل کربلایی حسن بالا تپّه ای؟! ... میگه بله!
- پیرومرد: هان خودشه! بگو با صغری خانم مادر غلامرضا کار دارم، اگه زحمتی نیست تا خونشون برن
صداش کن!
- سارا: با صغری خانم مادر غلامرضا کار دارم، اگه زحمتی نیست تا خونشون برین صداش کنین! ...
میگه باشه!
- پیرومرد: خدا خیرت بده دختر، دو ساعته معطل یه نفرم که برام این کارو بکنه!
- سارا: / گوشی را به پیرومرد می دهد. / خوب اگه کاری ندارین من برم!
- پیرومرد: چرا، یه دقه واستا کارت دارم! / سارا نگران به انتهای خیابان نگاه می کند. / خیلی شلوغ شده ها!
- نزدیک سال تحویل همه دارن میرن حرم، چی ازین بهتر که این موقع تو بهترین جای زمین
کنار آقا باشی! / سارا این پا و آن پا می کند. / ... الو، سلام صغری! خوبی؟ سلامتی؟ ... خدا رو
شکر منم خوبم! ... نه دیگه دارم بر می گردم! ... نایب الزیاده همتون بودم، کلی همه رو دعا
کردم. واسه پسر مش رحمت که خدا ایشالا شفارش بده، برای دختر کل محمود که اگه خدا
بخواد بختش باز بشه، برای هاجر خانم همسایه که ایشالا خدا به لطف امام هشتم چراغ خونشو
روشن کنه و یه بچه بیاد زیر سقف خونه خودش و شوهرش ...
- سارا: آقا من عجله دارم!
- پیرومرد: بین صغری، اونیکه قولشو به زری داده بودم چه رنگی باشه؟ ... گفتم یه وقت یه رنگی نخرم
که دوس نداشته باشه! هان، خوب باشه! بلیت دارم، ایشالا صبح اوّل وقت می رسم به آبادی! ...
سلام به همه برسون! به کل محمود، به هاجر خانم همسایه، به اوستا ممد، ... / نگاهی به سارا می -
اندازد و با شرمندگی گوشی را می گذارد. / خداحافظ!
- سارا: آقا حالا می تونم برم؟

پیرمرد: یه دقه وایسا! / از کیوسک بیرون آمده و شروع به وجب کردن قد سارا می کند /

سارا: آقا! دارین چی کار می کنین؟

پیرمرد: من یه نوه دارم هم سن و سال و هم قد و بالای شما! اسمش زریه ! / انگار شمارش با وجبش خراب می شود. از داخل جیبش نخى بلند درآورده و قد سارا را با آن اندازه می گیرد /

سارا: خوب این چه ربطی به من داره؟

پیرمرد: ربط داره، اگه صبر کنی واست میگم ربطش چیه!

سارا: آقا من عجله دارم. باید سال تحویل حرم باشم!

پیرمرد: باور کن منم عجله دارم. يك ساعت ديگه ترمینال بلیط دارم ولی هنوز برای این دختر سوغات نخریدم!

سارا: /باعصانیت/ برای کدوم دختر؟

پیرمرد: نوه ام دیگه، زری! همون که گفتم هم سن و سال و هم قد و بالای شماست!

سارا: آخه نوه شما چه ربطی به من داره؟!

پیرمرد: آهان! الان برات توضیح میدم. بعد عمری قسمت شد من پیام پابوس آقا امام رضا (ع)! اونم نه همین جواری، چندماهی بود که چشم سوش رو از دست داده بود. همه میگفتن تا خدای نکرده کور نشدی برو شهر دوا درمون کن! بالاخره به هر بدبختی پول جور کردم و با خودم گفتم کدوم شهر از مشهد بهتر؟! هم میرم زیارت، هم دوا درمون چشم!

سارا: /بابی ادبی وسط حرف او می دود/ آقا چرا برای من قصه تعریف می کنین؟! من عجله دارم، باید سر سال تحویل نذر بابابزرگم و توی حرم به جا بیارم! برین یکی دیگه رو پیدا کنین!

/ سارا می خواهد برود که پیرمرد کلاه از سر برمی دارد. او

اینک آقا حشمت! ... است. /

پدربزرگ: درس سوم، هیچوقت فراموش نکن که کمک به دیگران و خوشرویی از بزرگترین وظایف هر آدمه! آقا می فرمایند: " با همه مردم گشاده رو باش و به ناتوان کمک کن. " دخترم! مبادا اگه کاری برای دیگری میتونی انجام بدی، شونه خالی کنی و دلش رو بشکنی!

سارا: ببخشین آقا جون! اشتباه کردم!

پیرمرد: / آقا حشمت! ... دوباره کلاه بر سر می گذارد و در نقش پیرمرد ظاهر می شود. /

پیرمرد: جونم برات بگه که اوّل که از راه رسیدم، رفتم پابوس آقا! گفتم آقا جان شما خودت از همه دکترا دردمو بهتر میدونی، خود شما شفام بده! نه اینکه دوا درمون نکنم، نه! ولی شما هم نظر عنایتت به من باشه!

سارا: / با خوشرویی / خوب، بعد چی شد؟

پیرمرد: هیچی دیگه! رفتم پی دوا درمون، خدا رو شکر دکترا همینجا چشامو عمل کردن و به لطف آقا امام هشتم (ع) شده مثل روز اوّلش، بلکم بهتر!

سارا: من چیکار براتون می تونم انجام بدم؟

پیرمرد: بالکل داشت یادم می رفت! خدا خیرت بده دخترم، میخوام برای نوه ام یه چادر نماز بخرم، از اون سفید گلدارا! هم قدّ شماست، اگه یه دقه تو همین مغازه پارچه فروشی، چادر رو اندازه کنی، تا عمر دارم دعای می کنم!

سارا: چشم، حتماً!

پیرمرد: خیر ببینی دخترم!

/ هردو با هم می روند. نور می رود و باز می گردد. پیرمرد از داخل بقچه اش چادری گلدار را به سارا می دهد. /

پیرمرد: اینم برای شما؟

سارا: / با تعجب / برای من؟

پیرمرد: بله، یکی برای نوه ام، یکی هم برای شما!

سارا: چرا برای من؟

پیرمرد: برای تشکر از لطفت به من و نوه ام!

سارا: من که کاری نکردم!

پیرمرد: مگه نگفتی می خوامی بری حرم؟!

سارا: خوب، چرا!

پیرمرد: / چادر را روی سر سارا می اندازد / خیلی بهت میاد! انشاالله نذر آقابزرگت و زیارت خودت قبول باشه!

نور می رود و باز می گردد . فضای حرم . صدای همه و
مناجات زائران همراه با دعای آغاز سال نو شنیده می شود .
سارا کنار پنجره فولاد نشسته است. آقا حشمت ا ... به آرامی
وارد شده و پنجه در پنجره می اندازد و آن را می بوسد.

آقا حشمت: از وقتی یادم میاد هر سال موقع تحویل سال اینجا بودم! ۲۰ سال پیش همین موقع همین جا برای
اولین بار مادرت رو با خودم آوردم زیارت! با خودم عهد کرده بودم امسال تو رو بیارم، اما
قسمت نشد باهم بیایم! واسه همین نذر کردم عهد هر ساله منو امسال تو به جا بیاری! بعد از اون
حادثه که پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن، نداشتم زیر دست خاله و عمو و عمه بیفتی،
خودم بزرگت کردم. به قول قدیمی ها واست هم مادر بودم هم پدر. از آقا خواستم توانشو بهم
بده که داد! خیلی وقت پیش وصیت کردم که یه مدرسه شبانه روزی واسه بچه هایی که سایه
پدر و مادر رو سرشون نیست، اینجا زیر سایه آقا امام رضا (ع) با پول خودم بسازن با مدیریت
سارا خانم وقف بچه های بی سرپرست! زیارتت که تموم شد راننده دم در بست بالاخیابون
منتظرته تا ببرت اونجا! درسات و می خونی و فردا که بزرگتر شدی خودت میشی مدیر همون
مدرسه! فقط درسایی که بهت دادم هیچ وقت یادت نشه بابا! پاشو دخترم که راننده خیلی وقته
منتظرته!

سارا: چشم آقا جون! / بومی خیزد و پنجره را می بوسد و آهسته می رود. پس از چند لحظه مادر به سمت پنجره می -
آید و دست در مشبك های پنجره فولاد می اندازد /

آقا حشمت: می دونم دلت دنبال عروسکته!

مادر: / آهی می کشد / آره آقا جون! مثل همون روزا!

آقا حشمت: مثل مثل همون روزا که نه!

مادر: اون روزا دلم بند یه عروسک پارچه ای بود و حالا یه دختر ۹ ساله تنها!

آقا حشمت: دلت قرص باشه بابا! آقا حواسش به همه چی هست! عروسک کوچیکت تا زیر سایه آقااست
آب تو دلت تکون نخوره!

مادر: دلم قرصه آقا جون! اصلا اینجا آرومه، مثل همون روزا!

صدای نقاره آغاز سال جدید با صدای بال زدن کبوتران در
هم می آمیزد.

مهدی سیم ریز

اردیبهشت ۱۳۹۲